



۱۲۴۷



بازرسی  
۹۷-۶

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳

 کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <b>مجموع المومنین</b>	
مؤلف:	سراج المکرر مانی
جلد:	۱ (از کتب) (۲۲)
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی	
 شماره ثبت کتاب: <b>۳۱۹۵۴</b> <b>۴۲۷</b>	

خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۲۴۷	



۱۲۴۷

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۸۸-۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **تجربان الوطن**

مؤلف: **سراج المکرطانی**

جلد: **( ۱ )**

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

ثبت کتاب: ۳۱۹

۴۲۰

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۲۴۷





نسخه  
هیهجان الوطن

من کلام عبده الاقل الاول العالی میرزا فتح علی محمد کرمانی

المخلص با قدس

در میان لوحه و عمو ان لعل بالساء و حکم ما رید  
در جهان ایه ان نشاید مهیم و یات خلق حد

بسم الله الرحمن الرحیم

هر نظر بر حور است حسن دانی را	جوده در هر شریک قمر در چنان را
که گشت دم جزیت که بر دم در مات	هر دم از درد محشر برست معشر عشاق را
قبس من بطس گشته بدست	پسر که فرا به لال ان ل مشاق را
بر نظر از شره جوده دیگر کند	شرف از درد تنگد شرافان را
گشت زنجیر جدید بچشم دیگر بدید	داود چه طوع کوکب مشاق را
هر دم از این صخره خجسته کند بوسی	دور کوئی که گشت زاده انجمن را



خداوند  
پادشاه

بهر نضر با از شفق کند  
ساقی دور است جام پیش بست  
بهر خود با طمّس در خور ما میسر  
این همه زرق دریا بر شکست ای کجا  
طاق دور و حیرت جفت و چنان است  
شرق روز خدا طوداشتم بدی است  
بهر طبعی شرف جوده حق آید  
کور نه اند که چیت روشنی آفتاب  
می بزد و یکبار بر کوه آسمان  
جوده خلاق را قابل بران شد  
شیر خورشید را بصر طقت دیدن شد  
ما طعم عوای گشت چو اسرار حق  
کینه بیک شد بهر چو خالق تا مهر  
مار نو بدو یار که طمّس کرد کار  
آید بر بیک زشت خردن از بهشت

خودش  
که بدنه

عالم  
او را

بهر نضر با از شفق کند

خداوند  
پادشاه

بای لبتکان رسته نه از قید غم  
دشمن رخ نیخو است که بر دوزیم  
دست محمد گرفت دست محمد که او  
در سیر حبت دامن دست کید ازین  
گرد و پیکان دشت آمد و خاکشفت  
بذل مکن سیم روز در ده جانانج  
از شر اهر کی باطل بکشتی است  
دست خدا پاره کرد رسته غماق را  
کنج خدا گم کند گوهر مصلحت را  
آید شیراز کرد مصلحت اوراق را  
بای دلش طی نمود هر جله شاق را  
بچه شیر خدا صفا دم قراق را  
دادن و دیده ایم معنی افاق را  
ما طعمه این شرب است اقدس نطق را

# در تبریک و تمجید اتحاد دولت و ملت

بسم الله الرحمن الرحیم

عند لث و عجم مبارک  
مجلس محترم که گشته بنا  
در دادن بطنم خشم  
جام است جم مبارک  
مجلس محترم مبارک  
ز شکر محشم مبارک

کراش او دیده است غماق را  
داد بر دامن است جهر سراق را  
خود نه نشاید گرفت قرق را  
سنگ در آفاق آن را بذر آفاق را  
بیکر از این خطن ملک آفاق را  
عالم شهری مدان صبی رفاق را  
حق طمّس گرفت مستی غلاق را  
عالم بهر آفاق است عالم بهر آفاق را  
قدرت آفاق آن خفت بر آفاق را  
الکة مصفّی نمود جهر آفاق را  
جوده در سینه داد طمّس آفاق را  
بنیم باطل کند منطق غماق را  
عجب باطل نمود حکم باطل آفاق را  
یک شد از طبع سم داروی نفاق را  
مالک و زنج شکست کوه عرق را



در این مصلحت بر آن ازان  
 بس از هر سر کوه عدل  
 شیر پستان گول را دید  
 سرخواران دولت ملت

دین و دولت کی بنیاد باشد  
الف و ابی دست خمد  
خیمه ز عدل و خرد و خدم

چیزه شد نص بر حسن اتم  
شده نصت بیل خرام  
بود حکم را که گفت سحره نصت

اینکه آمد محمد از مکه  
استغفار و التماس

از علم بر بوم بوم  
از نوبت نزل خدمت علم  
از کف و در کی در است

ان دکترا کوں  
اعلم ان الشرا

به داد او سر ستم بر کار  
 دست اهل ستم بر کار  
 درد یار غنیمت بر کار  
 دست دادن به ستم بر کار  
 هر دو تیغ و دو دم بر کار  
 دین دور از خم تخم بر کار  
 بر خیزد خدمت بر کار  
 بخش و عسکرم بر کار  
 فخر فخر اسمم بر کار  
 صحتش در بقسم بر کار  
 کوری و محکم بر کار  
 صنغ نقش اتم بر کار  
 دست شیر و دم بر کار  
 با سپاه و عسکرم بر کار  
 بصورت عجم بر کار  
 خارج از کیف و عسکرم بر کار

٢٠

F

مطر بارشون گوی دگر بوی  
 عاشق از طلوع صبح و جد  
 با زان بر سر حدیث و دزد  
 و آواز چن خریدن و رفت  
 عدل را قبله دعا کردن  
 خلق رو بر نعم نعم گفتن  
 حسنا و افلاق ناز چشم  
 شام زدن از کزشت بر دزدان  
 جز صحت علم روزنه شیرست  
 در صحنه کوشش خلیف  
 گشته اند از حق نعم نور  
 محکوم از لوح خیر و دین  
 بهر ملت زدن از دین ملک  
 دولت خرد دین است از ملت  
 این رفتم نظم آدمی به پس



در عظیم و مکریم حضرت سلطان علیه همه السلام  
 و الوصف و محمد محسن مقدس و کائنات و ابد  
 سلوک تلوک با ختمیت و محشرت کردن سلیمان  
 باد دل ملل بسیم اگر جسم محله بخورفت

شبه زیران کردت ایراد	سخت آباد ملک ویران
حشر و سخت کی گذشت گذشت	نام سبکی که ماند کجاست
نزدی شد ملک ملک و ملک	لمن الملك کشت سبک
باز غنم از منطقه حش	گندزدی دل پشما
کرد بقیس ل را از دج	ای مبارک بر این سبک
را اندر دوان چند ضعف است	با کف از نه حکم دیوان
خودت خبر که باز تازه کند	ز کتب هم مشکو بر سار
در دما جی بپوشد بر چهر	چو برسان در سار
باز روی بپوشد بپوشد	در چشم بر کف از

و کلام

تا بجوای فراد ایدان	رحمت سمار عقل طرح و کر
مردود از من هزار دستا	بجایان پنج کل کف از کل
دست بر می کند ثبات	محرز خوین قضا
تافت رخا در مهر لعا	ماه ابرو جلال زهره چس
شازده لطف خیر افش	مکتوبه جها چو دهر
غنی کرد شام بجرا	و در دج و پنج تا بلیج وصال
تا ز کل پر کسیم و اما	غنچه بر تر قبا و دید پ
مردود از من دواں طهار	چو شد اینک بسک از
دست باری فاشد باران	بد قطع رجا بر ازل دعا
ذوق عشرت در مسکن	چون به نصرانی ابقا بر دوان
رحمت آمد بقوم یزدان	بر غای لکل خیر
این غزاشسته طفا	دود فشن خلاصی از غرقاب
رست کپستان نشکانه	کشتی ز درت کشتی باد
نمش دیدیم خلق یکی	قل تالو بر آمد
بود فرمان دوازده فرمان	انکه فرمان بخلق می فرمود

و کلام  
 و کلام

و کلام  
 و کلام

و کلام  
 و کلام

و کلام  
 و کلام

و کلام



که سالار با کمال حضور  
 کشت آماده ام که بدل کنم  
 اینک اول منم که دره دین  
 کز رفت بر شا جبری  
 ز این پس در کس با سازم  
 جز که می چو خواب کرد  
 و دیار دزد پای دست خدا  
 خوش بود قول اگر بفعل آید  
 آخر این صهر شاه به حاجت  
 نسبت خاص بهی دور  
 اندر کبر نام گسری کرد  
 پادشاهان جهان جا  
 مستقل و ترک سلطنت  
 وصل نام تو نصرت کشت  
 این شرف ابدی مغرور

درت دی بختی از عی زنا  
 کس از دلایت فرادا زنا  
 ارم این خدمت لب یا زنا  
 اینک آماده ام چو زنا  
 ادبش کم و بستان زنا  
 بگرم زنده ابل کرمان زنا  
 این سراغ از مدلت شارا  
 و نه دعوی پرست زنا  
 طرد ز دست کس توان زنا  
 که پا کرد عدل و حسن زنا  
 عدل داد و نداد چو زنا  
 ارجح یک مهر تان زنا  
 که نشد بهر هیچ طاق زنا  
 داند گرفت و دهر ما زنا  
 که چه اوزان خرید زنا

شاه را انجن مبارکباد  
 انجن شاه را چنان شاید  
 سیف سلطان لسان انجن  
 کج سلطان دل و حیت است  
 خرد و آن نزد خردان باشد  
 چشم سلطان پیش پد است  
 می خنددشان که شان  
 در انداخته که ترک شرک  
 بدت نیکی که عکس کش  
 طرد سردی در این حسن است  
 زنده کرد این محمد عوی  
 خدات تا نخل عدل نشاند  
 سوی میدان کشید خبطن  
 کشت آماده تا شاکند  
 تا بخشد که سینه را نماند

هم مبارک طلوس عیان  
 کاسه انجن فروز انرا  
 دایم از غیبت تیغ برانرا  
 نیست حاجت کج سلطان  
 کز غیبت پرده خراش را  
 که پرده خواب بر جهانرا  
 تا براند زهره سرهارا  
 چو به چند خواب چو پادرا  
 که در روشن بهشت روانرا  
 که کستان خود نیرانرا  
 نام جدش علی عزرا  
 بر کفخ ظم و عدو انرا  
 بکه آن سر ز شیر خنجر انرا  
 جان مال و مال و مال انرا  
 یا رانده باب عیث انرا



مرد بن دود خراب کند  
 در شهادت فاد حمزه دلی  
 با بخت دیده خارهای جفا  
 مسکنا خورده بر سر عدل  
 ایل جیل حتم رسل  
 من که لال از ادای مدح تو ام  
 دوز کار است در کار تو عمل  
 بستم به غیبت مقدور ام  
 لیک دارم بغل دشمن تو است  
 تو شوی دوز با دوی دندان  
 سرور است آنکه با فقر در کث  
 عالم است آنکه عز عالم خواست  
 نه فقی که بهر ذلت خلق  
 هیچ دانی که بجز عظم کینست  
 از یکستان ویشتریم

سب را تیشه که ریشه زینم  
 همه کل خبر و یکدگریم  
 کرده مار اسب که محتج  
 بران کامل است حقت ما  
 کبر از زنی با خیل خاری  
 ماری می شاد و آینه بجای  
 تو که در چه مخرج آید  
 خیر با عیسم و تو عمل  
 هشت در دهشت عار کشیم  
 خلق در بره تیره و هم دکان  
 سر به سوس نهاد و تو هم کلیم  
 ما که در دق ضیف بر سب  
 خبر تا در قهای گمشدگان  
 تا بر منزل یقین بشیم  
 بعل با دی یهود شویم

گه بسم شمع ز ما را  
 حق چنن افروزه است از ما  
 لازم شاد و عید قاف را  
 که ز بهم کنیم نقضا را  
 عرضه دارم دست و دند از ما  
 در بی که خلق رحما را  
 که کشتی تمام رجا را  
 در دوران آدمیم کرا را  
 تا بوجدت بریم انا را  
 راه گم کرده مقصد جا را  
 بیشتر کرده قوم ما را  
 ره بریدیم این پایا را  
 خوش را نم خنک خنک را  
 بلکه او را روان جبر را  
 نرس ز بهم ناز و ناز را

۴  
 حقی از حق تو خودت

۵  
 در دوران آدمیم کرا را

۶  
 از بر دعوی

۷  
 آینه



دم بهم آیدم از دل گرم  
 عقل اندر کعبه بکنیم  
 سر در شهر کا بل اندازیم  
 بر شایسته علم کشیم  
 از در غر فروع خود بزم  
 از میت چنان بجا آریم  
 راستی در میان حق بخیزد  
 خیر تا با اهل عمل ج بزم  
 تا بهم از عمل گردن کل  
 حکم نصرت خیرش آریم  
 شان آدم کنی بر دس بزم  
 ما غلام را و فلان تاج  
 باید است کنیم شرط عمل  
 نعمت از حق رسیده اگر کنیم  
 چشم دارم که چشم ملک بزم

کایه دو شمنی ز ما خندند  
 هم ز خاد آه و درد طرب  
 دین ما سر ما و در دل است  
 کو نه منزه نشدند از غری  
 که ز جوش چشم از دشتام  
 تر گفتن زن بدوش دین  
 آتش بسان بود که شمس و قمر  
 کس بمنزل زهر شنی نرسید  
 جنبه ختم جز محبت نیست  
 چوب در کعبه بر جوش من  
 آهین از سنگ چوب کم نورد  
 قول لیس بگو نه حرف درشت  
 با سحر کمر حرف تسبیح  
 بر تو گاه فرستد مهانت  
 در بهر جنبه گیر و تنب ملک

تحریر کرده ایم آید از  
 به که زینت کنیم و گاه از  
 سر بزم سیر پناه از  
 به کوفی فلان و بهمان را  
 که پذیر است ملل خندا از  
 بر کن در فکر و پناه از  
 آبی در شمشیر حباب از  
 زینت کس که بگویم از  
 که پیشش بیخ و خجسته را  
 بلکه از نام سنگ خندان از  
 که بیکش نطق همچو سر ما از  
 بشنودم خطب من از  
 که زالی رسیده از پناه از  
 بخش هر که که داده چهار از  
 بر دم از شکر خواجیه که از



بهر دل غمخوار نه بسک  
 ای بکس که در دهر جا پیش  
 عجب اهل بهر در از کس  
 چند امیر و ز محش نه  
 در با تو که جان فدا کنند  
 در نه هیچ تیغ بار دوزخ بخت  
 حار اگر او بر کن دوزخ دین  
 که تو خوش دل با منی خوش باش  
 فضل و علم از زبان دین مدار  
 از منی و دین از منی تا چند  
 که بکس لب و دانه نهند  
 آخر نیست ندیم در دوست  
 علم بر دهر دهر شرفست  
 که به اندر دهر و دهر ما  
 با بکس مسیح ای کس  
 او بهر چون در غلط برادر  
 داد و مر جان و داد و مر جان را  
 حرف که نه نرسد از او  
 رد کنی که هر بهشت را  
 بر کنی که بر کنی جان را  
 باش آگاه و تیر مار را  
 شمع کن تخم روح در رخسار را  
 آن سفارش شد بیچاره را  
 جزو نیاید مهر لب و دهر را  
 طهر از اندر آن کس را  
 جزو دین و دل و دهر را  
 کس نکرد ندیم حیران را  
 این بهشتی است در دهر را  
 علم او با من و علم آبدار را  
 زنده باید کسیم اهلکار را

لیکن از عیب خود شرف من  
 دامن آلوده را لطیفه مگو  
 از لطف نام ای عظام طغری من  
 مشرق را بخت روشن کن  
 بعد از آن شمع بزم عالم تو  
 باید اول وطن پرستی کرد  
 کس خبر الوطن می آید  
 بهتر است برادران وطن  
 جزوی از بهشت بهشت ایم  
 خدایا جان کسیم از کف ما  
 بت مانده و خشم و رقت  
 ای تنی کاسه بر کنی تا چند  
 در که در خانه ما شکوه ای  
 ما که بر فردا عادت غریب  
 از عادت بهان کنده با ما  
 اول از خود بوی عیب را  
 که لطیفی بود که چا را  
 پانه چیه پنه ای را را  
 مشدی باش میر با را را  
 نوزده سحر و سحر و کار را  
 حکم است بهر عیب و عیب را  
 ای که ز نقش کفر و ایمان را  
 که در وطن کسیم لقا را  
 فی کسیم این شهر بسیار  
 بر و غیر جنین مجا را  
 که در دین خشم و خوار را  
 یک تاجران مثل را را  
 بهر خری قید و بوجها را  
 می زانیم خطا بطل را را  
 که کند نوزده ماه کت را را



به که از غیر خود بپریم  
 وقت منع از منع خداست  
 به خدای غیر حق جسم  
 از زبان طفل را این خبریم  
 ترک دعوت جوییم  
 محکمت حق بصیر گشته علیل  
 جز بکاری با نژاد کاری  
 نیم نانی هنوز در تن است  
 معرفت که در کیم اگر دال  
 لاری اش به واسطه کشیم  
 کوکله در ما کم است غم  
 نفس ایلات غلبه بشار  
 حج بر عطر بختیا در نیم  
 داز شکوه چه بلزایم

تاروی  
 زده که در  
 دیده

ابرار

که بر روی دقا طای طریق  
 رفته در پست کوزه عطشند  
 آینه ان دهند کوی ستم  
 کشته مجموع تا باز دارند  
 چهره حجت مهر رب کای  
 دیر بر دل از فلان ترس و بگو  
 که در کعب حلقه میکنی  
 آخر این فرد خاخر آید  
 که تو اینی بخش خود پسند  
 از قنبر که بر نریز گشتن  
 بخت نمره باد تا بخواری  
 چند کوی که این آن نشود  
 چید و عطش است بر علیل  
 اینک حکام حق چو میل نمید  
 مسجد در دل من که بادم پل

که ز طهر ان دهند کین را  
 که کشتند با طیفیا را  
 می نه از کف دهند جو کار را  
 حشر شفته در ریش را  
 ریشند شات خشت را  
 ان تر سید عدل تیان را  
 ای کران کرده جنس از دانا را  
 گو تو در نه جسم عویا را  
 دل برین چشم گویا را  
 مشط برده عید قربان را  
 بر سر سفره مرغ پر یا را  
 میکنی که چشم دیده از آفتاب را  
 طری و تری ز دیده کا شاد را  
 کرده بر خط عدل جریا را  
 خزان است راه سیه را

این تر سید عدل تیان را  
 ای کران کرده جنس از دانا را  
 گو تو در نه جسم عویا را  
 دل برین چشم گویا را  
 مشط برده عید قربان را  
 بر سر سفره مرغ پر یا را  
 میکنی که چشم دیده از آفتاب را  
 طری و تری ز دیده کا شاد را  
 کرده بر خط عدل جریا را  
 خزان است راه سیه را

سیدان  
 تباری سیدان



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

روز طمان روح عالمیت  
 بقرآنی قسم قرآن آورد  
 صبر کن تا رسد زار و سج  
 بر رخسارین کنی صفا  
 مغل را در میان حصه مگر  
 نود غل ز چار پایان است  
 ایزد از آب شاد که نشین باد  
 بل ما فطنه است قریب موج  
 رستم با جو شیر خورده شود  
 طبع را دلبر است دشنه خنق  
 تو بزرگ با یک شیر و کجی  
 نه ن آتش نقل پاک و مخور  
 مخز این رو با هر در سرفرخ  
 در خور شمع غمیت فصل شمع  
 ذلت ملت است این حرکات

چل از موج بحر کشتا ز ا  
 انکه در دیده الف قیام روز  
 طی کشیم این مهر رستگار  
 غم غیل خوش بهمان را  
 در یک تریه پس مکتب را  
 انکه اول نهید پایا را  
 هم بتدریج می پوزد نا روز  
 هم کشد نام و هم ز چار ز ا  
 بکشد پنجه شیر غمرا ز ا  
 باز نا کرده چشم فدا ز ا  
 کس کن شیر و بزرگوار  
 آب نایا که تا یک دهنه را  
 در به پلید در د فجا ز ا  
 ای به پلاید داده پیا ز ا  
 ای زشتی مکنده نیکوار

ز غمت ز که غم شایان است  
 ز بر آشی که شاد ببارد کر  
 باز در می طبع کند غم  
 یا نه به بر نه جا کم رشت  
 بر رخ خود روزا یو دجال  
 در شید چمنس نخواهد  
 ملک را در زمان قضا کای  
 حکم کل چون به دست نیست  
 ای از یمن جبهه زهر سم  
 بجهاد در روز دهره قلب  
 جز در شرط م ز هر محرم  
 ز به درخ در می و عطف  
 شد قوا غم ز دست و کسب  
 هر شادان گرم کنند گرم  
 المرض با عیب بد و بشیم

انکه از دست غم شایان است  
 رقم پتان و در غمها ز ا  
 و انکه در دیده سمین را  
 غم شاد الله ساری صلا ز ا  
 باغ عکسوت پالا ز ا  
 که در این نیست خج که در ا ز ا  
 در آن قضا کشت در ا ز ا  
 کی حکم میکنند مر و ا ز ا  
 شمع که در چمن شیر با ز ا  
 در کید سر داده سیر طرا ز ا  
 جز در شتر از ا و طرا ز ا  
 که کشت است رنده نیرا ز ا  
 که مرتب کنیم تپا ز ا  
 که بدو بند عذر مست ز ا  
 جان نایم عدل فاقا ز ا

بسم الله الرحمن الرحيم



در چشم عالم بر دل  
در بند است اهدا و  
نظم

در بند

۲۱

گرچه سحران کنی است کز او  
ناب از چشم جان است  
صحت را جا گرفته در دلت  
ما کس حرفه در دوا سر جدا  
هر که باشد دل سپا سپید  
ویر و بچم یک شد زگر و غرض  
سیر کشی پس پیش باد  
هر مجازی حقیقتی دارد  
صفت و محمد است و علی  
سکران است است از او

کتاب نوح عدل شاه  
در مدح خیر و شرم  
محمد علی شاه

عدل در علم است و در  
کشته در غم است و در  
نفس نوح و نیم است

بهرین

۲۲

پرده از رخ کند شایخ  
بر سبب خوش تقاضا مصرع  
عالم از عدل گشته عدل جان  
انس جان با بند و بیکد بند  
بجلا زار است شاد باد  
سیر نه ران از رضا می چسب  
مهر در زرق شعله زان  
کشته ایر و کجاست فاشه بود  
بید شدت رسد روز فرج  
کوه کشتن سر ایا حش  
از باد بر کن ره جود می  
بکند در خاک شد هجوم هجوم  
شد پدید از بر سر ی ستری  
گشت در بحر کای در در کونز  
ایک کجاست که می کشیم

در میان  
سحران  
بهرین

در میان  
سحران  
بهرین



چو بسان بازنده قلم از داد  
 ظلم از تیغ ظلم پنجه برید  
 ترکیب ظلم را عیان کردید  
 میکنی ایران که ریش بران بود  
 از ریش میرسدند که میکنی  
 با کلاه جلال دولت را  
 کاغذ مہمت چو لعلت را  
 کلاه لیل خشت را چو نایبست  
 شام غم صبح شد تا لیلی  
 این مقلب در ای عالم کیت  
 بستیش را بقیس و میرفتش  
 نقشندی که هر دم از نقش  
 منطق حکمتش مکل خلق  
 لفظ علم او کس نتوانست  
 جسم قیمم چه چو علمت پیش

باز آن شد چنانکه با کیشم  
 در برش روم سینه کوبان شد  
 این بنا را ج مکتب بر جنت  
 بکفیس از بین بحر دلت  
 هر که بکفیس بر کتب احث  
 تا زبانه لقب ارج رتب  
 ذلت بجا نکند ملت  
 سخنی از حد که نشنیدم بار  
 از آستین جوبه کرد دست خدا  
 دولت از دست ختم جان درو  
 نیز ملت چو دست شد لکان  
 دولت ایمنی است ایمنی  
 تن بی جان چو از تران شاه  
 از جلالی بهست آن برست  
 تا با بر خدای روح و بدن  
 در جش از سینه نادران  
 بر سرش درش زنده خوان آید  
 آن به نیا سر خان مان آید  
 بهشتی بجز کجا آید  
 آب بر دران دال آید  
 ظاهر از خاک سبستان آید  
 کیش عدد میر حکمران آید  
 سستین لطف مستان آید  
 غمزدست لب کز آن آید  
 با بر ملت چو در میان آید  
 تیر قه عدد کجا آید  
 ملت حق برست جان آید  
 چو بستان چو نادران آید  
 نه کالی برست آن آید  
 باید روح در آن آید



بگردان باور صد بد است  
 صد جهان غم و صدمه جان بد است  
 لاجرم نظر جمیع هم بد است  
 بادشاه را قریب رسد بد است  
 هر کج که بازنده خانه آن بد است  
 زان بد ای زمان را بل بد است  
 عظمی است جمیع کلام حکیم  
 بس جان گشت این جهان کس  
 تا سر برآورد ز بد است  
 گشت تا گشت معرضه بد است  
 نیز بر دل جهان بارید  
 تا به عهد شاه که در بد است  
 که جهان گشت را بر جهان بد است  
 که بر دوش دوش از بی جانی  
 بادشاه چشم چشم بد است

نهار

شش درسی که از عدد الیاء  
 بادشاهی که از صلوات  
 هر مانی که در سلطنتش  
 خسرو اوقت را غنیمت  
 اینک و بد امتحان شدند و تورا  
 شمس روز خود که روز خدا  
 اینچونش بخش که بسجود روز و را  
 در سعادت بران کند عمل  
 کج هستی ز کفیده که تورا  
 در کونته فرس تبار و بنا  
 همه آن است این جهان رباب  
 گوی باینده کی بزین خود تورا  
 زنده کن نفس و نفس بخش  
 زانکه قتال قهرمانان  
 باش عادل که قصر هستی را

گرگ بر کله را شبان آمد  
 صغره از بار درامان آمد  
 خشم بضم همسران آمد  
 که زمان وقت را ضحان آمد  
 اینک ایام امتحان آمد  
 بر تو اسر در میمان آمد  
 میمان دید و نیز بان آمد  
 چون تو بخت میبختان آمد  
 هستی کج را ایگان آمد  
 کای جهان تو سنی جهان آمد  
 این دامن را که قتلان آمد  
 دست قدرت بصیران آمد  
 چون تو نفس قهرمان آمد  
 قهر این فی دمان آمد  
 به عدل نرد بان آمد



مرد ز شیردان و شیرش  
 طبعی نشید و دان عاقبت  
 رستی قتل نفس کرد و رست  
 رستم است آنکه مرده زند کند  
 ملک را برکن از هنر که هنر  
 عیب یار دکان بی هنر  
 مرد چون پیشه کرد علم و هنر  
 اصل بی ندبیه ز بی ذبیح  
 خاورد و دی از غل بیکاری  
 چون سپر کاروان شد بعل  
 بی بند وید و بی بند دان  
 ترکاں ترکاں بند و بی بند  
 کار و از دست ترکاں فاد  
 علم و اضاف پیشه ما بود  
 از کپان بود این علوم کپان

این بیت از کتاب  
 الف و ب و ج و د  
 است

باز



ما در این فکر ما بها بودیم  
 و این که امانت پیکران ما را  
 ما میرودیم و زنده با دل ما  
 اگر خزان شد به عمر چه غم  
 گشت ما برو که رحمت ما  
 که ز امانت بر دست قطره  
 خون ما بر دزدی از رخ ما  
 آری از کینه های چشم سحاب  
 شاه سیر ما زبان آمد  
 در بیان بود از زبان آمد  
 آنچه سحر است دل همان آمد  
 عالم از ما چه نفس آمد  
 خنجر این کینه سحر آمد  
 فطره دریا سر بکوه آمد  
 لاله با چو از غوا آمد  
 خنده در طبع زعفران آمد





کتاب ۵۲۳ اصل باب است از فقه حنفی است که در کتاب است

در باب در باب جامع در این کتاب است - در باب

در این کتاب در باب در باب در باب در باب در باب

در باب در باب در باب در باب در باب در باب